

خلوتگاه من

حوریه حسن لویی

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : حسن لویی، حوریه،
عنوان و نام پدید آور : خلوت‌گاه من / حوریه حسن لویی.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۳۲۴ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 067 - 9
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹: ۸خ۸۶۱۸س/ PIR ۸۰۲۲/
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۳/ ۶۲ :
شماره کتابشناسی ملی : ۰۲۶۲۷۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

خلوت‌گاه من

حوریه حسن لویی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: ارمغان

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 067 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۶۰۰۰ تومان



خدایا یعنی دچار توهم شده‌ام؟! قدمهایش سست و آهسته شد، هیکل ورزیده و درشتش را به سختی می‌توانست روی پاهایش نگه دارد و به هر جان‌کنندی بود بر خودش مسلط شد، مردی تقریباً همسن و سال خودش با زنی که پشتش به او بود جر و بحث می‌کردند و زن دیگری کنار آن دو ایستاده بود و اشک می‌ریخت. خسرو فقط نیمرخ زن را دید و دوباره صدایش را شنید که با عصبانیت با مرد حرف می‌زد. دهان خسرو از تعجب باز مانده بود، پرستو بود! خودِ خودش بود! پرستویی که پنج سال قبل او و دخترش را رها کرده و گریخته بود، خیلی زود خودش را از دید آنها پنهان کرد و زیر نظر گرفتشان. مرد پرستو را تهدید می‌کرد و برایش خط و نشان می‌کشید، دوباره صدای پرستو در گوشش پیچید: آقا لطفاً احترام خودتان را نگهدارید، اگر شما هم مدرکی

دال بر بی‌گناهی‌تان دارید، در دادگاه بعدی ارائه کنید. بدون این که منتظر بماند به طرف پله‌ها رفت. مرد که همسرش با پرستو رفته بود، زیر لب غرولند می‌کرد و ناسزا می‌گفت خسرو به خود آمد و مرد را که داش مشدی هم بود، خطاب قرار داد و پرسید:

- مشکل شما چیه جناب؟

مرد به طرفش برگشت و با چشمان متعجبش او را بر انداز کرد و گفت:

- بجا نمی‌یارم؟!

خسرو فوری کارت ویزیتی به او داد و گفت:

- من... من وکیل هستم، می‌تونم به شما کمک کنم، دیدم که داشتید با اون خانم بحث می‌کردید.

مرد نگاهی مردد به کارت و سپس به خسرو انداخت، با خودش فکری کرد و گفت:

- بهت می‌خوره وکیل گرون قیمتی باشی، من اونقدر پول ندارم که حق الوکاله تو رو بپردازم.

و زیر لب غرید «این مدلیش رو دیگه ندیده بودیم.»

خسرو لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست و با خودش گفت «باید هر طور شده وکالتش را به عهده بگیرم، باید مجابش کنم.» دستش را پیش برد تا با مرد طرح دوستی مصلحتی بریزد و مؤدبانه گفت:

- شما، آقای؟

مرد که آرام‌تر شده بود گفت:

- کوچیک شما، سرابی هستم، محمود سرابی.

و با دستهای زمخت و نتراشیده‌اش دست خسرو را فشرد و با همان لحن داش مشدی گفت:

- آق وکیل حالا چی شده پيله کردی به ما؟

خسرو همانطور که دست مرد در دستش بود حرفهایش را در دهانش مزه مزه می‌کرد، هر طور بود باید در او نفوذ کرده و به پرستو می‌رسید.

- از آشناییتون خوشبختم جناب سرابی.

مرد که هنوز هم دلیل توجه وکیل را درست نفهمیده بود، با خودش گفت: «حتماً می‌خواد سرکیسه‌ام کنه.»

ولی خسرو مصمم‌تر از این حرفها بود و مثل وقتهایی که بالاخره دادگاه را راضی به رأی موافق خودش می‌کرد، به زبان بازی افتاد و البته موفق هم شد بدون آنکه مردک لوطی مأب را مظنون کند وکالتش را به عهده بگیرد، البته با مبلغی خیلی ناچیز! تا به حال چنین پرونده‌ای نداشت، اینقدر پیش پا افتاده و با حق الوکاله‌ای ناچیز! او که تمام موکلینش را با وقت قبلی به حضور می‌پذیرفت، حق الوکاله‌اش نجومی بود و همه برایش سرو دست می‌شکستند چون با مهارتی که داشت اغلب برنده میدان بود، اما خودش خوب می‌دانست که از قبول این پرونده هدف دیگری دارد. حالا خودش دنبال آدمی مثل محمود سرابی افتاده و با ترفند او را راضی کرده

بود، موکلش باشد! چاره‌ای نداشت، باید سر از کار پرستو در می‌آورد، سؤالهای زیادی در سرش می‌چرخید، یعنی پرستو این همه سال کجا بوده؟ چیکار می‌کرده؟ پرستو با اون چشمان گِیرا و معصومیت ذاتیش، چطور این همه سال به تنهایی سر کرده؟! چقدر به دنبال پرستویش گشته و بی نتیجه مانده بود! سؤالهای مداوم روژان هم خسته‌اش می‌کرد، مامان کجاست؟ کی می‌یاد؟ چرا رفته؟ چرا نمی‌یاد؟ و هزاران چرای....

بالاخره تلفن مردک را گرفت. درون اتومبیل مدل بالایش سرش را روی فرمان گذاشته بود و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. به سرنوشتش، به رؤیا... صدای بوق ممتدی او را به خود آورد، راننده ماشینی که پشت سرش بود فریاد زد:

- هی، یارو! خوابی! برو دیگه، مردم هزار تا گرفتاری دارن، مثل تو که خوشی نروده زیر دلشون!

در آینه ماشینش نگاهی گذرا و خسته به راننده ماشین عقبی انداخت و بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

به خانه که رسید با یادآوری این که روژان به همراه ویدا و فرنوش به سینما رفته است خوشحال شد، دلش می‌خواست تنها باشد تا فکر کند. به اتاقش رفت و با همان لباسهای رسمی خودش را روی تخت انداخت، دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و خیره به سقف، به گذشته‌ها سفر کرد. به روزی که رؤیا موقع برگشتن از خرید با مینی بوس تصادف کرده و خبرش را به او داده بودند.

روژان، دختر عزیزشان فقط دو سال داشت و آن روز نزد مادر خسرو بود تا به کارهایش رسیدگی کند. وقتی از بیمارستان به خسرو زنگ زده بودند، سراسیمه خودش را به بیمارستان رسانده بود ولی دیر شده بود، رؤیا رفته، او و دخترش را تنها گذاشته بود. یادآوری آن لحظه‌های شوم اشکهایش را جاری ساخت، شوروی اشک به لبهایش رسید و تلخی زندگیش را به یادش آورد. روی تخت غلغلی زد و چشمش به عکسی از صورت زیبا و ملیح پرستو افتاد، با آن لبخند دلنشین و شیرین، گویی با نگاهش خسرو را سرزنش می‌کرد و مظلومانه ستمهایی را که در حق او کرده بود، به یادش می‌آورد. این عکس را در سفری که به رامسر رفته بودند، بدون این که پرستو متوجه شود، از او انداخته بود و بعد از رفتن نابهنگام پرستو، بزرگش کرده و به دیوار اتاقش زده بود. با این که مدتی بود دلبسته پرستو شده بود اما غرورش و همین طور کینه‌ای که به خاطر مرگ رؤیا در دلش لانه کرده بود مانع از ابراز علاقه‌اش به پرستو می‌شد، هنوز تخلیه نشده بود و حس انتقام قوی‌تر در دلش فریاد می‌کشید و عشق را سرکوب می‌کرد. آهی کشید و دوباره به حالت اولش برگشت و به سقف زل زد. گویی به پرده سینما نگاه می‌کند، خاطرات جلوی چشمانش رژه می‌رفتند.

روزی که در سن بیست سالگی در مهمانی منزل عمویش، رؤیا را دید. رؤیا دوست، دختر عمویش الهه بود. از همان نگاه اول دلش لرزید. صدای الهه با سرزندگی رؤیا را صدا زد و خسرو

متوجه او شد، به هر ترتیبی بود طرح دوستی میانشان شکل گرفت و توانست در دل رؤیا رخنه کند. رؤیا را عاشقانه دوست داشت و بالاخره هم موفق شد دختر یکی یکدونه آقای دکتر کمالی را به دست آورد. همیشه به رؤیا می‌گفت «رؤیا جان! تو درست مثل یه رؤیا خوب و شیرینی!» زندگی شیرین و عاشقانه‌ای با رؤیا داشت. از روزی که با او آشنا شده بود تا روزی که آن حادثه شوم رؤیا را از او گرفت، شش سال طول کشید. رؤیا خیلی جوان بود، فقط بیست و سه سال داشت! نه، این انصاف نبود، حقش این نبود، ولی هیچ کس را گریزی از تقدیر نیست! روز خاکسپاری رؤیا، شیون و فریادهایش، ضجه زدنهایش و بی‌قراری دختر کوچکش دل همه را ریش کرد! فریادهای مادر و پدر رؤیا، گریه‌های وقت و بی‌وقت روزان، همه و همه سوهان روح خسته‌اش شده بودند. با دردی که بعد از رؤیا به دلش نشسته بود، حس می‌کرد گلوله‌ای آتش روی قلبش گذاشته‌اند، صدای جolz و ولز قلبش را می‌شنید...

دستی میان موهای پریشانش که حالا جوگندمی شده بود، کشید. هنوز هم یادآوری آن روزهای تلخ اعصابش را متشنج می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت و به نبش قبر خاطراتش می‌پرداخت. مرتضی یاران، رؤیای نازنینش را از او گرفته بود، حقش بود که در زندان بیوسد! مرتضی یاران همان راننده مینی بوس که آه در بساط نداشت، با چند فرزند قدونیم قد، زنش هر روز به دفتر کار خسرو می‌آمد و التماس می‌کرد «آقا تو رو خدا به بچه هایم رحم کنید،

نگذارید بی سرپرست بمانند.

و خسرو که با نفرت فریاد می‌زد:

- می‌خواست آدم نکشد، مگر چشمهایش کور بود؟ یا باید دیه را تمام و کمال پردازد و یا گوشه زندان پیوسد.

تمام تلاشش را می‌کرد تا او را در زندان نگه دارند. وکیل سرشناسی بود و در دادگاه خیلی‌ها را می‌شناخت و حرفش برو داشت، کم کسی نبود، ثروت و قدرت داشت و حس انتقام در او بیش از هر حس دیگری می‌خروشید. زن با اشک و ناامیدی گفت:

- شما رو قسم به جون عزیزتون!

خسرو طوری فریاد زد که زن نزدیک بود از ترس غش کند:

- کدوم عزیز؟ شوهرت عزیزترین کسم رو کشت! برو بیرون، برو از جلوی چشمام دور شو!

زن هم با خفت و دلشکستگی رفته بود. چند روزی بود که خبری از زن مرتضی یاران نبود و مثل اجل معلق جلویش سبز نمی‌شد، از نیامدنش خوشحال بود ولی وقتی می‌آمد و عجز و لابه می‌کرد بیشتر دلش خنک می‌شد! چقدر سنگدل و بیرحم شده بود، پر از کینه و نفرت! قلبش را سیاهی گرفته بود و هیچ نقطه روشنی در آن حس نمی‌کرد. رفتن رؤیا او را به کوه یخ تبدیل کرده بود، حتی حوصله روزان زیبایش را هم نداشت، شباهت بیش از حد روزان به رؤیا جگرش را آتش می‌زد! روزان را به مادرش و خواهرش ویدا سپرده بود! مادر رؤیا به خاطر مرگ تنها فرزندش

مدام بیمار بود و رغبتی به روزان نداشت. چشمش که به روزان می افتاد غم دلش بیشتر می شد و بی مادریش مانند خنجر به قلب خسرو می نشست!

روزی راکه پرستو به دفترش آمد هرگز فراموش نمی کند. منشی اش با زدن چند ضربه به در اتاقش، وارد شد و گفت:

- خانمی به اسم یاران می خوان شما رو ببینن.

با عصبانیت فریاد زد:

- بگو بره گورش رو گم کنه! چی از جونم می خواد؟ شما هم

برید بیرون، تنهام بذارید!

منشی چند دقیقه بعد دوباره وارد اتاق شد و با ترس و لرز گفت:

- ببخشید جناب مجد! خانم یاران می گویند برادر زاده آقای

یاران هستند و اصرار دارند شما رو ملاقات کنند و می گویند تا شما رو نبینن، نمی رن.

خسرو کنجکاو شده بود او را ببیند و به التماسهایش گوش کند،

به یکباره دلش خواسته بود او را هم مانند زن مرتضی یاران خوار و

خفیف کند و از اتاقش بیرون بپندازد تا شاید مرهمی بر دل زخم

خورده اش شود!

با فریاد به منشی اش گفت:

- فعلاً بیرون! کار دارم، هر وقت کارم تموم شد اجازه می دم

داخل بشه.

یکساعتی او را به انتظار گذاشته بود و بعد از یکساعت با تلفن

داخلی اجازه ورودش را به منشی داده بود. پشت به در و رو به پنجره قدی اتاقش که در طبقه دوازدهم برج لاله بود ایستاده و با حرص تمام پکهای عمیقی به سیگارش می زد. چند ضربه به در نواخته شد و صدایی ظریف و زنانه با لرزشی که نشانه اضطراب گوینده اش بود، به گوشش رسید:

- با اجازه!

او همانطور بی صدا به بیرون چشم دوخته بود، چند دقیقه ای او را به انتظار گذاشت و بعد تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و به پرستو هدیه داد. هدیه ای که ریشه به جان دختر جوان انداخت و نگاه لرزانی که نا خود آگاه خسرو را میخکوب کرده بود. اصلاً انتظار دیدن چنین دختری را نداشت. دختری با چشمان آهووش و قدی بلند، اندامی موزون با مانتوی ساده و مقنعه مشکی، با تمام سادگی اش بسیار آراسته و دلنشین نگاهش کرده بود و سلامی زیر لب داده بود که به زحمت به گوش خسرو رسید. خسرو خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- همسرش بس نبود، حالا نوبت شماست؟ چی می خواین؟

پرستو ملتمسانه نگاهش کرده و بخشش و گذشت خواسته و گفته بود:

- جناب مجد التماس می کنم، به خانواده عمویم رحم کنید و نگذارید بی سرپرست بشن. خدا رو شکر شما که احتیاجی به دیه همسرتون ندارید، خواهش می کنم عمویم را ببخشید.

آنقدر التماس کرد که بغضش ترکید، یکساعتی به زاریها و التماسهای پرستو نگاه کرد تا دلش خنک شد و بالاخره با عصبانیت به طرف پنجره برگشته و فریاد زده بود:

- نمی تونم، نمی فهمید؟ نمی تونم! نه! معلومه که نمی فهمید شما جای من نیستید که بفهمید، اگر تا آخر عمرت هم اینجا بایستی و ناله کنی امکان نداره رضایت بدم، بهتره بری به درک! عموت باید زجر بکشه، بچه هاش باید زجر بکشند، همانطور که من زجر می کشم، دخترک بی مادرم زجر می کشه.

نفهمید چقدر داد و فریاد کرد ولی وقتی برگشت از پرستو خبری نبود! با تمام داد و فریادها و توهینهایی که به پرستو کرده بود نمی دانست چرا دلش آرام نشده و شاید غمگین تر هم شده بود. در نگاه گیرا و معصوم این دختر چیزی بود که دلش را متلاطم کرد. خودش را روی صندلی انداخت، آرنجهایش را روی میز کار گذاشت و سرش را میان دستهایش گرفت. از نفرت و هیجان، شقیقه هایش می زد. منشی لیوانی آب خنک به دستش داد تا آرام شود ولی هیچ چیز درونش را آرام نمی کرد و آتش دلش را خاموش نمی ساخت. حس می کرد آتشی که در درونش نشسته تا ابد قلبش را مشتعل کرده! رؤیا همه چیزش بود، مرگ رؤیا او را هم به نابودی کشاند، فقط کار بود که نمی گذاشت راهی تیمارستان شود، خودش را در کار غرق می کرد. همانطور که حالا بعد از رفتن پرستو به کار پناه برده بود و مثل تراکتور کار می کرد، فکرش را درگیر پرونده های

متعددی کرده بود تا جایی برای پرستو و یادش نماند اما شبها در تاریک روشن اتاقش دیگر گریزی از یاد پرستو نبود! آن وقت هم که تازه رؤیا را از دست داده بود، همین طور شبها را با یاد او سر می کرد و زجر می کشید! خودش هم نفهمید پرستو چطور آرام جای رؤیا را در دلش گرفت و رؤیا را به خاطرهای دور و کمرنگ تبدیل نمود!....



چند روزی بود که روزان عزیزش را ندیده و دل تنگش بود اما هنوز برای رفتن به خانه پدری و دیدن روزان دودل بود، بالاخره تصمیم به رفتن گرفت. ویدا خواهر مهربانش چندین بار تلفن کرده و از او خواسته بود که به دیدنشان برود. ویدا درست می‌گفت «خسرو تو داری در حق روزان ظلم می‌کنی و این بیچه طفل معصوم را از داشتن پدر هم محروم می‌کنی، بهتر است به دیدنش بیایی.» شش ماه از رفتن رؤیا گذشته بود ولی غم فراقش مانند روز اول بر دلش سنگینی می‌کرد. آنقدر در طول مسیر دفتر تا خانه پدرش به رؤیا، خودش و روزان فکر کرد که نفهمید کی به پشت در خانه ویلایی پدر رسید. با زدن چند بوق پی در پی مش رجب درآهنی و بزرگ خانه را گشود. اتومبیل آخرین مدلش را گوشه‌ای از حیاط بزرگ پارک کرد، بعد از حال و احوال مختصری با مش رجب

سلانه سلانه و متفکرانه به درون خانه رفت. با بی حوصلگی به مادرش سلام داد. مادرش که زن آرام و آراسته‌ای بود خودش را به آغوش مردانه پسرش انداخت و صورت غمگین و خسته خسرو را بوسید و مهربانانه گفت:

- کجایی مادر؟ دلم برات یک ذره شده، من هیچی، حداقل بیا دخترت رو ببین.

خسرو که حوصله حرف زدن نداشت فقط گفت:

- چشم مامان! معذرت می‌خوام.

و به سالن نشیمن رفت، از چیزی که دید می‌خکوب شد! پرستو یاران! باورش نمی‌شد. ویدا روی مبل راحتی نشسته بود و سعی می‌کرد روزان را که در حال نق زدن بود آرام کند، پرستو کنارش بود! تا خسرو وارد شد، پرستو از جایش پرید و سر افکنده سلام کرد، خسرو با عصبانیت و نفرت چند ثانیه به او زد و بعد فریاد کشید:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ از کجا آدرس اینجارو پیدا کردی لعنتی؟

پرستو چشم از زمین برداشت و به چشمان غضبناک خسرو چشم دوخت و با شرمندگی نالید:

- معذرت می‌خوام، هر طور شده باید رضایت شما رو جلب کنم، خواهش می‌کنم به حرفهام توجه کنید!

خسرو نگذاشت او به حرفهایش ادامه دهد و دوباره فریاد زد:

- برو بیرون نمی‌خوام چشمام به تو بیفته، از جونم چی می‌خواین؟ از دست تو و زن عموت نه توی خونه نه تو محل کارم آسایش ندارم!

ویدا با چشمان متعجب به برادرش نگاه می‌کرد. مادرش وارد نشیمن شد، به طرف خسرو رفت و گفت:

- خسرو جان، آرامتر، چی داری به سر خودت می‌یاری؟ این دختر تقصیری نداره، بهتره به حرفهایش گوش بدی، خدارو خوش نمی‌یاد پسر! عموش که به عمد رؤیا رو نکشته، اتفاقیست که افتاده!

خسرو دندانهایش را به هم می‌فشرد تا بر سر مادرش فریاد نزند، با تمام تلاشی که کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

- مادر! چطور این حرفها رو می‌زنید، اتفاقیست که افتاده؟! همین؟ نه، مادر برای شما شاید، ولی برای من یعنی پایان همه چیز، می‌فهمید پایان همه چیز! امکان نداره از خون رؤیا بگذرم، روزان را ببین! آه وناله‌های این خانم برای دخترم مادر می‌شه؟ من حتی طاقت دیدنش رو هم ندارم، به جز داشتن مادر از دیدن پدر هم محروم شده. مادر به جای دلسوزی برای اینها به فکر پسرتون باشید، به فکر زندگی از هم پاشیده من باشید!

مادرش که اشک، دیدش را تار کرده بود واز پشت پرده‌های اشک به صورت غمزده و افسرده پسرش نگاه می‌کرد سعی کرد خودش را نبازد و با مهربانی گفت: